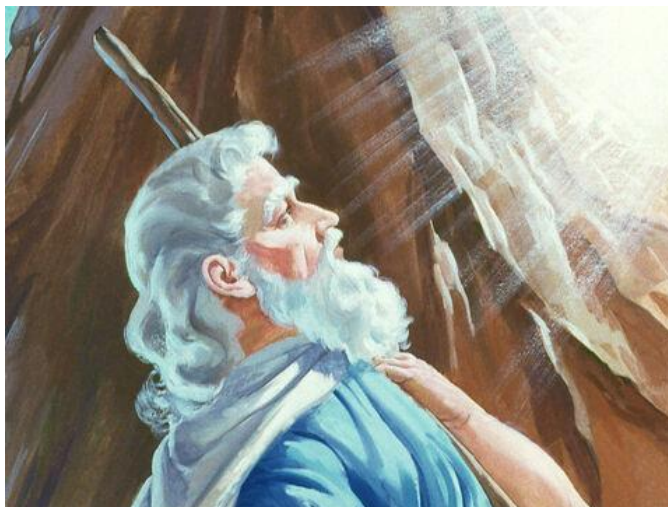


موسی در حالی که دو لوح شهادت را در دست داشت از کوه سینا فرود آمد. اما به هنگام فرود آمدن از کوه، آگاه نبود که پوست چهره‌اش به سبب سخن گفتن با خداوند درخشان است. چون هارون و همه بنی‌اسرائیل موسی را دیدند، پوست چهره‌اش می‌درخشید. پس ترسیدند نزدیک او بیایند. ولی موسی ایشان را فرا خواند؛ پس هارون و همه رهبران جماعت نزد موسی باز آمدند و او با ایشان سخن گفت. 32 سپس همه بنی‌اسرائیل نزدیک آمدند، و او همه فرمانهایی را که خداوند بر کوه سینا به او گفته بود، بدیشان داد. 33 چون موسی سخن خود را با ایشان به پایان رساند، نقابی بر چهره زد. 34 او هرگاه برای گفتگو با خداوند به حضور او داخل می‌شد نقاب از چهره برمی‌گرفت تا بیرون می‌آمد. و هنگامی که



بیرون می‌آمد و آنچه به او فرمان داده شده بود به بنی‌اسرائیل بازمی‌گفت، 35 آنها می‌دیدند که پوست چهره‌اش درخشان است. پس موسی دوباره نقاب بر چهره می‌زد تا آنگاه که برای گفتگو با خداوند به پیشگاه او می‌رفت.

هنگامی که موسی اصلاً معنی زندگی خود را درک نمی‌کرد، سر کوه می‌رفت تا به درگاه خدا دعا کند. در متن بالا موسی دوباره سر کوه بود. او می‌خواست تشخیص دهد چگونه باید زندگی و تکلیف خاص خود را ادامه دهد. قبل از سپیده دم با عصایش و دو لوح سنگی در راه بود. ۱۰ فرمان روی این لوح‌های سنگی نوشته شده بود. بر روی این لوح‌ها اراده خداوند به صورت محکم و واضح نوشته شده بود. آنها هدف زندگی انسان را منتقل می‌کردند زیرا اراده خدا در آن لنگر انداخته بود. موسی بسیار نگران و ناامید بود. چیزی که او را نگران می‌کرد به سبب کلامی که روی آن لوح‌ها نوشته شده نبود. چیزی که او را آزار می‌داد چیزی بود که در دل انسان لنگر انداخته بود. زیرا قلب انسان خودش مانند یک سنگ بود. در آن قلب انسان اراده خدا آشکار و واضح نبود. اما کاملاً برعکس آن بود. بدین ترتیب لعنت شده و برای همیشه گم شده بود. انسان نمی‌توانست خدای خود را بباید و بنابراین نمی‌توانست معنی زندگی خود را درک کند. این مشکل سخت بر دل موسی سنگینی می‌کرد و او را بسیار نگران می‌کرد. اگر چه خواست خدا خیر و حق است، انسان نه می‌خواهد و نه می‌تواند آن را رعایت کند. به این دلیل همه چیز بیهوده بود! موسی به مسیر طولانی زندگی خود فکر کرد؟ زندگی موسی در خانه فرعون مصر آغاز شده بود. در خانه فرعون از تمام حقوق و امتیازات یک شاهزاده برخوردار بود... و با این حال برایش کافی نبود. موسی می‌دانست که هرگز نمی‌تواند پیش‌دیده‌های گوشت مصر بماند. او بیشتر از امتیازات شاهزاده می‌خواست. و خدا اشتیاق او را بر آورده کرده بود. خداوند وظیفه خاصی به او داده بود. به او اجازه داده بود که مردمش را از اسارت مصر آزاد کند. هنگامی که فرعون آخرین بار تلاش کرد تا بنی‌اسرائیل را به اسارت بازگرداند، خداوند تمام ارتش مصریان را در دریا غرق کرد. پس از آنکه امواج دریا بر ارتش و سربازان فرود آمد، همه چیز ساکت شد. و همه مردم به همراه موسی فهمیدند که بالاخره آزاد شدند. موسی با خود اندیشید: کار و تکلیف خدا انجام شده است! قوم خدا در امن و از ظلم و ستم مصون شده بود! حالا شاید موسی می‌توانست از سن پیری لذت ببرد. اما نه، آن داستان ادامه پیدا کرد. و اینجا در این کوه به نقطه عطف رسید. موسی در آن کوه بالاخره فهمید معنی زندگی انسان کجا قرار دارد. خداوند عهد خود را بر او نازل کرده بود. این همان ۱۰ فرمان بود که او با لرزش در دست داشت. وقتی روی کوه ایستاد همه چیز خیلی واضح بود! نقشه خدا روی ۲ لوح سنگی قرار داشت. موسی در آنجا روی کوه دید که نقشه خدا خوب است. آن نقشه خیلی واضح بود! خیلی قانع‌کننده هم بود! او هیجان زده و سرشار از آرامشی عمیق بود. این احکام بالاخره راه را بین انسان و خدا باز می‌کرد. موسی بالاخره به هدفش رسیده بود! اگر مردم طبق این عهد زندگی می‌کردند، صلح و آرامش برقرار می‌شد! صلح بین خدا و مردم. نه خونریزی، نه کینه، نه نفرت، نه دروغ و فریب... فقط صلح و آزادی بین مردم! و با این حال همه چیز بسیار متفاوت از آب درآمد. هنگامی که موسی از کوه پایین آمد، شوک شد. مردم اولین و مهمترین فرمان را به بدترین شکلی زیر پا گذاشتند. آنها خدای مطلق را با گوساله‌ای طلایی جایگزین کرده بودند. اعمال مردم قلب خدا را شکست. در آن روز موسی می‌دانست: صلح بین مردم ممکن نیست. نه برای اسرائیل و نه برای کل جهان. به همان اندازه که نقشه خدا پاک بود، مردم پاک نبودند. اگر چیزی از درون پوسیده باشد کل بدن پوسیده است. اگر چه شرایط بیرونی را تغییر دهید، باز هم باطن از درون عفونت می‌کند و بدی را پدید می‌آورد. مردم از درون فاسد بودند! سپس موسی فهمید: درخت بدی تنها میوه بدی تولید می‌کند، چیز دیگری امکان پذیر نیست. و بنابراین او همانجا ایستاد: بین خدا و مردم. نقشه‌ی نیک خدا را در دست داشت و در برابر خود می‌دید که آن نقشه در هم شکست. صلح ممکن نبود. موسی هم زمان صلح و آرامش خدا را خیلی نزدیک و خیلی دور می‌دید! موسی امکانات صلح و آرامش را در دست

خود داشت. در عین حال به وضوح می دید: قتل از دل مردم تا آخرالزمان بیرون می ریخت. موسی دیگر نمی توانست این تضاد را تحمل کند. او که پر از اندوه و خشم بود، لوح های سنگی را شکست. وقتی این نوشته ی شکسته را در مقابلش دید، آخرین بارقه امیدی که انسان می تواند دوباره داشته باشد، کاملاً از بین رفت. برای او شخصاً این بدان معنا بود که در مأموریت خود شکست خورده بود. و کار خداوند نیز به دلیل سختی دل انسان شکست خورده بود. و با این حال موسی نمی توانست اراده پاک خدا را فراموش کند. چیزی که روی لوح های سنگی نوشته شده بود را فراموش نمی کرد! مهمتر از همه، او نمی توانست اراده محبت آمیز خدا را که پشت این سخنان قرار داشت فراموش کند. ۱۰ فرمان در دل او سوخت. دقیقاً به این دلیل که می دانست نقشه ای که در آن قرار داشت خوب و درست است. و بنابراین دوباره تلاش کرد. با چشمانی اشکبار و با صدای بلند به درگاه خدا دعا کرد. او ترجیح می داد خودش بمیرد اما می خواست خداوند دوباره برای مردمش کاری انجام دهد. و خدا به او گوش داد! دوباره تلاش کرد و به همین دلیل به موسی اجازه داد دوباره به کوه مقدس بیاید. به این دلیل زمان آن فرا رسیده بود: موسی دوباره در مقابل کوه مقدس ایستاد. دوباره از مسیر باریکی که به سمت قله می رسید بالا رفت. دوباره این کلمات مقدس را از دست خدا دریافت کرد. موسی با قدمی استوار راه را طی کرد و به قله رسید. کوه که از پایین دیده می شود، مانند نوک سوزن به نظر می رسد اما زمانی که به بالای آن می رسی، مثل یک میز پهن است. در واقعاً موسی احساس کرد که در جایی بین زمین و بهشت بود. در اینجا موسی ایستاد و ابر سفید بار دیگر بر او فرود آمد و دوباره کلمات مقدس بر روی لوح های سنگی که خود موسی برداشته بود حک شد. اما مثل دفعه قبل نبود همانطور که او نمی توانست کلمات مقدس خدا را در هنگام شکستن لوح های سنگ فراموش کند، هنوز نمی توانست ارتداد قوم خدا را که در زیر کوه ایستاده اند فراموش کند. و سپس دلش شکسته شد ! آنها همین کار را دوباره انجام خواهند داد ... دوباره و دوباره همین کار را تکرار خواهند کرد. حتی الان هم می روند و خدا را آزار می دهند. هنوز هیچ چیزی یاد نگرفته اند! مردم هرگز این احکام مقدس خدا را رعایت نمی کنند. و صلح هرگز نخواهد آمد. لرزان به کلام مقدس نگاه کرد. و با وحشت به فریادهایی فکر کرد که از دامنه کوه می آمد. چگونه می توانست این دو موضوع را کنار هم قرار دهد؟ وقتی کلام لُکنت وار از دهانش بیرون آمد، دیگر دقیقاً نمی دانست چرا این کلمات را بیان می کند. اما دعا کرد که خدا همراه او پایین برود. موسی دیگر نمی خواست تنها باشد. او فقط نمی خواست خدا را بالای کوه ببیند. او دیگر نمی خواست در میان مردم تنها بماند و این شرارت را به تنهایی تحمل کند! خدا باید در کنار او باشد. و او خواست که خدا در میان قومش باشد! خواست که با آنها زندگی کند و در آینده اگر دوباره گناه کنند آنها را ببخشد. اشتیاق او برای دیدن خدا آشکار تر شد. و سپس خدا این در خواست موسی را اجابت کرد. خدا خودش را آشکار کرد! و خداوند نیز به او وعده داد که با او خواهد رفت. خدا در میان قوم خود ساکن خواهد شد. هنگامی که او پایین آمد، نشانه را به موسی داد. موسی در ابتدا این را نمی دانست. اما چهره او آنقدر درخشان بود که مردم از وحشت فرار کردند و او مجبور شد صورت خود را بپوشاند. این داستان چهره درخشان برای ما انسانهای مدرن کمی عجیب به نظر می رسد. اما عجیب نیست. موسی و چهره درخشان او بارها در عهد جدید ذکر شده است. عیسی هم در کوه تیر نزد موسی ایستاد و هر دو صورت درخشان داشتند و بدین ترتیب همه می دانستند که جلال خدا در آنجاست. به طرز چشمگیری عیسی نیز مملو از جلال درخشان خدا بود. برای یعقوب، یوحنا و پطرس واضح بود که حضور خدا با عیسی بود. اما عیسی تنها نمی ماند. وقتی شاگردانش از او پرسیدند: «خدا را به ما نشان بده!» عیسی پاسخ داد: «به صورت من نگاه کن! هر که مرا ببیند پدر را نیز می بیند!» و عهد جدید می گوید که ما مسیحیان خود نامه ای از طرف مسیح برای جهان هستیم. به عبارت دیگر، خداوند بر ما می تابد و بنابراین مردم می توانند چیزی از خدا را در ما ببینند. انسان ها تمایل بسیار زیادی به دیدن خدا دارند. اشتیاق عمیق دارند خدا را ببینند. اما این تمایل زیر اشتیاق های دیگر پنهان شده است. میل شدیدی برای درک معنای زندگی دارند. میل شدیدی برای دوست داشته شدن وجود دارد. متأسفانه اکثر مردم فکر می کنند که خودشان می توانند نورهای روشنی باشند. بنابراین آنها به دنبال تابید هستند. آنها لایک های زیادی در فیس بوک و یوتیوب و توییتر می خواهند! اما خدا راه کاملاً متفاوتی را به ما نشان می دهد. اگر چه تلاش می کنیم نور درخشان باشیم، نور نمی تواند از ما بیرون بتابد. و به همین دلیل است که ما هرگز معنای زندگی خود را درک نمی کنیم تا لحظه ای که نور خدا بر ما بتابد. وقتی عیسی به دنیا آمد، همین کار را کرد. او حصار بین انسان و خدا را شکست و خانه خود را در میان ما قرار داد. و سپس همه چیز روشن شد. تمام زخم های زندگی، همه چیزهایی که بر دلت سنگی می کند، آرزوها و رویاهای برآورده نشده، مسیرهای شکسته تحت نور خدا پاک می شوند. زندگی ما هم مثل موسی بالای کوه مملو از حضور خدا هست و می توانیم نور خدا را ساطع کنیم. آمین